

بسوی کوا اول چه مایه است راه
 بدین آرزو کرده زورق روان
 که رفته پرسند و گردند باز
 چو زورق روان گشت بر روی آب
 در آن هر دو کشتی دل مردمان
 پزیشش نکرده نمودند جنک
 ازان هر دو کشتی چو بر کشتی
 فرستادگان برده کشتی به پیش
 بدان هر دو کشتی پا و کشتند
 چو بقیاب شد هر دو کشتی ز تاب
 زمین گیر شد در کتاره باند
 و گرشد گرفتار سنگام جنگ
 در آن نه نفر بود مانده بجای
 پر و بال مردی فرود ریخت
 ازان نه نفر شد چنین آشکار
 در آن که بمسقط بده پر تکمیش
 بمان و مسقط بده کامران
 بده قول مسقط بدان دو غراب
 فرستاد کارا چو شد چهره دست
 یکی شد زمین گیر و دیگری اسیر
 فرستاد کارا شده راه سیر

رسیدن توان کی به انجا بگاه
 نشاندند در آن چند مرد جوان
 بخود آشکارا زده کرده راز
 که رفته پرسش گرفتن شتاب
 زینکی سوی بد پیروده گمان
 بد او ند پاسخ بیانک تفنگ
 گلوله بزورق فرود ریخت سخت
 گشاده به پیکار و کین دست خویش
 چو باران گلوله فرود ریختند
 یکی شد بسوی کتاره ز آب
 در یاد کر باره اش ره ماند
 نیارست رستن ز کام نهنک
 و گریه اگریزان شده از شنای
 در یازده خویش و دیگر کجاست
 بود از کوا اول دو کشتی و بار
 چو دیگر نباد در فرمان خویش
 شده تیر فرمان او بر نشان
 که آسان توانند رفتن بآب
 بقول و بکشتی در آمد شکست
 همان نه نفر کس که شد دستگیر
 فکندند سوی کوا اول گذر

رسال ده و ستم بوم ماه
 رونده زرقارش پای بست
 چو سالار را آگهی شد ز کار
 پذیره شد دست هر یک بست
 بجز بی وزمی زبان کرده باز
 ز گفتن چو پرداخت آراستخدا
 بگفت آنچه باشد شمار ایگار
 ز خرقه و خیمه رنگ رنگ
 خزان هر چه باشد پسند بر او
 سپارم سراسر همه بد رفیع
 بکنج شما آرم از کنج خویش
 بهره شمار از ستم راهبر
 رسانم بجز بی بفرخنده شاه
 بدین چاره و چا پلوسی و لوس
 بکسره سالوک خو بخوار و دام
 فرستاده برود بدین کمیسا
 بکشتی پرستند با فستیه
 پر دقتن بار پر دختسبی
 ده دیک ز چرخ سپهر برین
 همه بار کشتی نموده مشرود
 آگاه ای یافتن فرستادگان از مکر سالار کو اول و سکا

ز می بهره ده بهره بپرسیده راه
 بخشکی گزیدند جای نشست
 فرستادگان را بخود داد بار
 گرفت و پاورد جای نشست
 پس رسید از ریخ راه در از
 پس از خوان چو شد شسته در و رضا
 بره در باز م همه شاهوار
 بدیابی و کالای چین و فرنگ
 که بس باشد آن تا بنزدک شاه
 هیومان شایسته و اسب و تیغ
 پی شاه شمارم از ریخ خویش
 که آسان تواند کردن گذار
 که شایسته نایم با پگاه
 بنیرنگ و دستان قنون و نون
 فرستادگان را بخود کرد رام
 نموده ره دور بینی را
 که سازند سامان کشتی تهی
 شمار شب و روز شد دشتنی
 بزیر و بالای کوی زمین
 بکشتی پیوند بانای ورود

شدن ایشان

چو گشته از کار پرداخته
 فرو آمدن را شده ساخته
 سروتن بدبسا پاراسته
 بخشکی زور باشدن خواسته
 نظر بیک نامی کز ایران دیار
 بهمز ایشان بود در راه یار
 دشس بود با مهر و بارای ووش
 پامد بکشتی چو فرخ سروشس
 در ورج گفتار را باز کرد
 بیاران سخن گفتن آغاز کرد
 که سالار این شهر با مردمان
 سکا لند رای به اندر نهان
 ز کشتی چو آید یکسر بشهر
 نه پند جز زخم شمشیر بهر
 سری را بتن سر مانند بجای
 بخلطه جو گو زیر چو گان پای
 جز این چارتن کس مانند باز
 پزشکت وزن و کودک و نغمه ساز
 ز کشتن ره گرچه دانا پزشکت
 بگردید شب و روز خونین سرشکت
 کسی کز شما هست او پردگی
 بگیرند و دارند در بردگی
 چو بسنده همان کودک پیکناه
 بیا بند مانند زار و نوان
 نوازندگان گر نوازشس کجای
 بزندان مرک اندرافد اسیر
 جز این هر که باشد زیر نام سپهر
 زغم شد چو سوزن بر و مو بتن
 چو بشیند رابرت شرلی سخن
 بستر شد و ساخت بیمار خویش
 یکی نفر اندیشه آورد پیش
 ز بیمار پسو بستر فلکند
 بتن ناتوان کشت و زار و نرنند
 فرستاد کای سرو و نیک نام
 بر مثر شمر ز انپس پیام
 که نارد شمردن شماره شناس
 بجانم ز تو هست چند ان سپه
 نموده سر و دیده را پای خویش
 بدل بود کز نخت و الای خویش

پایم به پهنم تور اسشادمان
 ولی چرخ این چرخ وارونه کار
 چو فرود آشد سر خور از پشت کوه
 چنانست امید از کردگار
 بدل از تو دارم به انسان امید
 بشهر اندرون هر که نامی بود
 بود هر یکی سرور انجمن
 سر دوده و سوده بر چسب خماه
 همه را فرستی پذیره برم
 بکشتی چو ایندیکه سران
 پسندید سالار پهلو ده خوی
 بدیاست زورق بیاراسته
 بزرگان کشور ز بر ناو سپه
 مران هر سه زورق به پهلو آ
 سراسر بکشتی فرود آمدند
 یکی دیگری را گتند چه براه
 چو پنجه نبودند خام آمدند
 همه را فرستادگان دستهای
 بنزدیک سالار ز نپس پیام
 برون چون فرشته نهان همچو یو
 بگری زبان را پاراستی

با سود کی برگشایم میان
 مرا کرد از ناتوانی تزار
 من و هر که با من بود از گروه
 به پهنم ز پارخ نامدار
 شود شام رنجم چو فرود اسپد
 گوی هر بزرگ و گرا سیه بود
 سرا فرزند کرد نکش و رای زن
 ز راه بزرگی ز دوده کلاه
 بگردون کردن رسانی سرم
 بگیتی مرا پایه کرد و گران
 ز رابرت شرلی همه آرزوی
 چو بتخانه چین پر از خواسته
 روان کرد بچاه مرد دلیر
 رسید ندبی هم نزد غراب
 درون بد برون پرورد آمدند
 نباشد شکفت ارفقه خود بچاه
 اسیر و گرفتار دام آمدند
 بسته فکند بزنندان سرای
 نمودند گای دیو وارونه کام
 جناحوی و بد کار و پر رنگ و ریو
 نهانی همه به با خواستی

کمون دیده تیره بکشای باز
 سرپوش سرسوی به تافقی
 بود هر گز ارای و دانش بلند
 نباشد بجز مردم خیره هوش
 کسانت بر ما بید اندرند
 چو خواهی که گردند از بد ربا
 نمودی بران تیز و ندان از
 فرستی بر ما چنانچه نگویم
 مرا این بستگان را رهایی بهم
 و گرنه یکی تن نکرده ربا
 چو بد کردی ایمن مشو از بدی
 چو سالار شهر این سخن کردی
 طرایف فرستاد و یکسر ز شهر
 ز رشتی نیند و خت جز نام رشت
 سوی کشتی آمد طرایف چو باز
 همه بند یا زار بانی ز بند
 و زانجا فرستادگان سپه با
 ز مکران بدریای بسند آمدند
 بخودین با آنچه دیدی برار
 پیاداشس بهین چه بد باقی
 نخواهد فرستادگان را گزند
 که باشد فرستاده را خیره کش
 سراپا بید کند اندرند
 ز ما آنچه در شهر باشد نوا
 بخوای بس بد دست کردن دراز
 بید و بهر شش بیازید و دست
 شکست تو را موسیایی بهم
 بن سرمانه یکسر را بجا
 بدل کن زول دور گر بخودی
 ز دانش نهی مغزش آمد بهوش
 بکشتی و ماندش بکفت باو بهر
 کشد سر رشتی سرا بجام رشت
 ز بندی کشتی شادند بند دراز
 بد او ندلی هم و دور از گزند
 بر اندند کشتی کجا بکشت شاد
 بدیول رسیدند و دم بر زوند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان
 از مکرانجا و فرود آمدن بکشتی

ز بوم شش هفت فرخ نهار
 در آن شوم جا بود شرمانز و آ
 از آن دیو مردم گرفتند قول
 تباهی نداد بر ایشان پسند
 فرستادگان کشته ایمن بجان
 زور با دیول گزیدند ایست
 بخشکی نمودند یکسر فرود
 فرود آوردند آنجا بیکاه
 بدیول فادند اندر گمشد
 نداد و پیرسند بازش ز خویش
 شده شاد و زانندیش آزادول
 جهان چشم نیکی بر ایشان بست
 بوداگری کرده بازارتینز
 همه دیو خویان واروند راه
 فرستادگان رارساندند رنج
 به چهارگان تلخ بگذشت کار
 نیاد و از صد یکی را بجای
 رواداشت چهار و از ایشان
 که آسان زکف داد چنان خویش
 که در پیشش و دادستی نمود
 که ناور و چنان بسته بجای

بده سزد و دیول در آن روز کا
 در آنکه یکی سندی تیره رانی
 دل از کار مکران چو بد پر زبول
 که واروز ل دور راه گزند
 زبان پوشد آرمیده روان
 ز ماه نهم رفته شش روز و پست
 پی ار معان آنچه همسراه بود
 جزان هر چه شایسته باشد براه
 ز مکران گشته از مکر بند
 چو روز بد آید کسی را به پیش
 سو کند و پیمان پیمان گسل
 سرائی گزیدند بهر نشست
 گروه بر بحال انجای نینز
 فراوان بودند آنجا بیکاه
 بر خواره از کین فکند و شکنج
 فرزون زانکه آید بگفت و شمار
 ز پیمان که بد کرده ان نشست رای
 پز و همش نکرد هیچ از کارش
 ندانم بر رسید از پر تمبیش
 و یار شوه و پاره بگرفت بود
 چنان کور و کور شد نکو میده را

سلاطین

بنامه که بد داده خامه کشید
 ز بس ریج و تیمار و اندوه و درد
 فرستاده جمیع تاسس بنام
 زیاران کی راه یاری سپرد
 گرفته ز جور زمانه کسار
 بر ابرت شرلی جهان شد سیاه
 ز سامان تپی کرده بنگاه را
 برون آمد از شهر سپه اوگر
 چو آمد بزد کساره نشد از
 نیار و ملاح ز ورق پیش
 بسی چوب و تخم نمودند تل
 نمودند آبی سل بسته را
 نظر بکت و رابرت شرلی بهم
 که چمنند در راه باشد چگون
 بنا که ز دیول سواران جنگ
 شناور تی چند رفته باب
 چو شرلی چنان دید با هم بان
 زیاران او بد کی وارد نام
 کشنده همان کشته شد گاه جنگ
 و گریگنا بان با انجام کار
 بخواری بدیول بسند و ندان
 ز نامرد می خطا بنام کشید
 نمودند بد رو و گبستی دومرد
 بپیو خرا میسد نادیده گام
 ز بس خورد اندوه تاسس مرد
 بکجا غمخو و نه ان بسرد و دیار
 که مردند یاران برو ز شاه
 کمر بسته با هم بان راه را
 بشهر اندرون کس نبستش گذر
 بماند اندر انجای بچاره باد
 بغرمود شرلی پاران خویش
 بستند ز آپس یکی نفر سل
 بهم تخم و چوب پوسته را
 خشکی نهادند بر سل قدم
 بودند با بست کند و زبون
 بسوی کنار رسیده ننگ
 بخشکی کشیدند سل در شتاب
 به پکار آمد چو شیر زبان
 سواری بکوله زوار زای خام
 زمین گشت از خون اولاد رنگ
 گرفتار گشته در گیر و دار
 برهنه سرو پا بید دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای
 زیزوان نرسیده آن بت پست
 گذشته زبمان خود بد سرشت
 کسیکو خدا را فرود شد بستک
 چو پراه رو بود شناخت راه
 وزان پس ز زندان گذرد او شنا
 نداد ایچ جز نام مجبیس شاه
 بتمه دران که یکی نامور
 زایران زمین بود ازاده خوی
 مرا و را جو انمرو همسان نواز
 زن نامس انکای بنهاد بار
 بروند هر دو پس از رو خند
 بر او یکی هشت نامس دلیر
 زمانه برو نیز آمد بر
 شد نامس و نامسی هر که بود
 پیل داشت شرلی به نیکنه رای
 به بند جهانگیر و خند و بخت
 بایران رود نزد عباس شاه
 چو از بهر زمان بود بسته گذر
 همه را بزندان نمودند جای
 بتاراج و یغما بسا زید دست
 زبان داده خویش بر پنج نوشت
 کجا نام را باز داند ز تنگ
 بزندان نگهد اشتنان چند گاه
 سوی تمشند سرد او شان
 روان کرد پس از او توشه براه
 بفرماندهی بد نش ازنده سر
 چو رابرت شرلی شد پیش اوی
 ز پیر گونه بخشید بسیار ساز
 یکی کودک آورد چون نو بسیار
 دل همربان گشت از غم نغم
 پیش نام بیگل بهیکل خوشتر
 ز دیده بیارید پیشری کهر
 ز غم جابره کردند بایران کبود
 شود تا سوی اگر ره برای
 سپس زانکه بود در ابا تخت
 کلاه بزرگ رساند باه
 دو ماه اندر آنجا که بر دسر

روان شدن رابرت شرلی از تمشند بطرف آگر

دوازدهمین باب

چو شد ساختن کار روانی بزرگ
 سوی آگره تیزبسته بار
 چو پیش جانگیر فرخنده نوی
 بدیول و را آنچه بر سر گذشت
 شهنشاه از مهرشاده چهر
 بان تا بخوانم مران دیوسار
 تنی سانشس سرز باد غرور
 چو شرلی بایران دشمن بود
 بجگنار شاهنشاه راستان
 یخشید شاهنشس فراوان درم
 گرامی همه اشش چندگاه
 مراد را بره آنچه بوده بکار
 ز گنجینه خویش بخشید شاه
 بدل خرمی شاه آزاده خوی
 گسی گشت باخفت خود شادمان
 بفرخندگی رفت تا قنار
 وز آنجا بسوی خراسان کشید
 پامد روان گشته تا اصفهان
 چو آمد بنزدیکی پیشگاه
 مران نامه جمیع خراسان پیش

ز تنه دران سرورانی سترگ
 بزمین گشت رابرت شرلی سوار
 پامد بالید بر خاکت روی
 بشه سرب گشت آنز گذشت
 چنین با سخنش داد از راه مهر
 کتم پیش چشم تو چون دیو خوار
 نمایم ز جاهد و زورگاه دور
 بماندن در آنجا نه خورسند بود
 بودن نشد هیچ همه استان
 دگر آنچه بایست از پیش و کم
 چو شد راهبر و ساخت بهر راه
 بجز آن طرایف همه شاهها
 بسی راه بس داده از بهر راه
 روان کرد با ساز و بار رنگ بوی
 رشادی رخان کرده چون از غوغا
 گرفته به راه فرخنده بار
 همه راه پر خ و اسان کشید
 بجای بزرگان و تخت شهبان
 بالید خساره بر تخت شاه
 ز نامس سخن راند و از کار خویش

ز مکران دو یول سخن گفت باز
 بر دبر چرخ و شاه زمین
 بخت بد گنج زرد خواسته
 در انگاه از دشمنان شهرها
 بهرموز و خاکت بده پرتکبیش
 ز ایران گرفته یاروی زور
 دل شاه ز ایشان پرازی بود
 ز عجم جای با دوسسی خورد خون
 چو ابرایان را بده پای جنگ
 برابر شدن را نمید بسود
 ز شری بدل گفت این کار سخت
 نشیند فرو اتش کشته تیز
 بدین آرزو شاه فرخنده فر
 کرامی امید آشتش سال و ماه
 بانگریز سورت ازین دهستان
 بجز این ندانسته پکس خبر
 سوی سنده و مکران رسیده فراز
 بره گشته بچشم ایشان سپهد
 بسورت رساند از آن آگهی

و زان سخن در نجسای دراز
 زبان کرده از مهر پز آفرین
 سرایی ارم و شش بار است
 بنوی گرفت بده شهر لار
 بناورد کرهم بفرمان خویش
 فکده ز بسید او هر جای شور
 ناز از ارشان سنگت بر سینه بود
 ز هر بندری خواست کردن بر لار
 بدریادون گاه پیکار رنگ
 که آتش همی دید در زیر دود
 گشاید همانا پاری بخت
 شود پر تکالی زبون زانگریز
 بشری بر از مهر گسترده پر
 ز تاب زمانه بسایه نگاه
 بناورد کس سچکونه نشان
 کز انکلند کشتی شده ره سپهر
 اباد و فرستاده سرفراز
 کز انکلند آید غسری پی
 ز اندیش و دلها نایه تپی

مشغول شدن نایره فساد پرتکبشان و تعرض نمودن بکلمات

تجار و مقرر شدن مقربان از کجرا تبحر باوله و محاربه ایشان

گزارش کرا این کهن داستان
 چو شد بکسره کارانگر یزراست
 گشودش بهر مرز و هر بوم راه
 مرا نگر یزرا مردم پر تکمال
 بدل بختسم کین بکسره کاشتنه
 درختنه با بندگان کرده باز
 زسورت بخا و جده دگر
 از ان دیو مردم شده راه آب
 زانداره گردن بر افراختند
 از ان فتنه سازان گم کرده راه
 بگجرات هم آگهی شد روان
 خداوند آن کشور را رحمتند
 ز کشور همه را رحمتند ان بخواند
 وز ایشان سپیدی برگزید
 مقرب بدش نام و خانس خطاب
 سپاهی گزین کرد کاندزیزد
 همه دشمن افکن به بنجامینک
 سر برده سیم وزر باز کرد
 یکی کشن بشکر شد آراسته
 سراید به بنگونه از باستان
 ز سودا به انسا نکه در بند خواست
 فرودش همان پایگه پیش شاه
 بدیدند و همسند با خود همال
 بدریا جازات بجگاشتنه
 گرفتند ز ایشان فراوان جاز
 نیارت کشتی نمودن گذر
 چو رفتار ان دیو مردم خراب
 بهر بند و شنه ستم تاختند
 بشد شاه آگاه در تخت گاه
 که از پرگیستان تبه شد جهان
 چو بشیند برابر روان چین فکند
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 ز قیوریش بود در کف کلبه
 بهر مشکلی رای او فتح باب
 بگردون گردان رسانند کرد
 بدشت و بدریا پلک و هنگ
 سر اسر سپه را بزر ساز کرد
 ز اسپ و سلج و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجویی
 ابا پرنگیشان خبر آوردند
 پاره‌های کیمس سوی رزم روی
 سرسره‌کشان زیر گرد آوردند
 بهم بود از احمد آباد راه
 سپاه و سپهد بسورت رسید
 شب در روز آنس که منزل بُرید

رفتن میسر و دین تن حسب القلب ستر کج از بند سورت با گره

ز شکر بیجا با نم سخن
 سراپا چون زین گفته چاشمش کنم
 کج آنکه تا اگر نزد شاه
 در آنجا چو تنها و بی یار بود
 ز سورت و دین تن بر خویش خواند
 مه چون نور دیده بد نیمه راه
 رسید او نیز در کج شادمان
 مدید از کشیشان یکبار بجای
 چو از پر تکالی شمش آزار دید
 بکشور همان دید از وی ستم
 نهاده برون پاز آیین و راه
 بفرمانبران خسرو پاک گیش
 پاره‌های هر گوشش خواری بروی
 کشت و کلیب ازین برکنند
 صلیب و پلیس پاهم زیر پای
 وز بیجا و گر گون را نم سخن
 بگفتار شکر سکا شش کنم
 ز سورت ازین پیش بهم بود راه
 بهمنانی اندر دل افکار بود
 دین تن سوی اگر خوش راند
 ز سال ده و چهار شادان بجاه
 پاسود و بکسود بار و میسان
 بخواری از آنجا شده رهبرای
 دل مردمان زو پر از بار وید
 گشاده به مردم در ریج و غم
 باند از زه خود راند اردنگا و
 بفرمود هر جای باشد گیش
 برانند از خانه و شهر و کوی
 سراپا سر ابا پاتش زنند
 بگنند آرنه خواری بجای

عاشق

نماند یکتن کس از پر تکبیش
 بر اندند از شهر یکسر بدر
 دشمن تن چو آن دید شد شادمان
 که شد رانده دشمن ز درگاه شاه
 مرنگان کسی را که از روزگار
 در خانه کس بزفتی مگر ب
 نکس از کیششان پیراه و کیش
 برهنه ز کفش و کلاه پاوسر
 رشادی کله سود بر آسمان
 بچاه او فدا از طبعندی بچاه
 نه پنی بجز زینج انجام کار
 چو کوبی ز نندت بشت و کوب

آمدن جنرال نکولس دو نمن بمیدر سورت استمد او بمهرنگان
 از دور محاربه پر تکبیشان

ز انکند آرم بسورت غراب
 بزرگ و پراز بار بوده چهار
 کپیتانش جنرال نکولس بنام
 بسوی سقوطه آمد ز راه
 چو پهموده بد راه بسیار دور
 پُر آب و پُر آذوقه چون شد جهاز
 سوی بندر من آمدن سر از
 بد من چو آگاه شد پر تکبیش
 روان کرد و دنبال او پد رنگ
 که در جنگ رسم جنگ آوردند
 پیش اندرون چار و پس چار و
 بدتاب مردان چو بار تکبیش
 سر مارچ ز انجای بسپرد آب
 برنگ و برزیت چو خستم بهار
 قرانی بران و د نمن شد تمام
 ز کشتی فرود آمد انجای بگاه
 گرفت آنچه بودش بکشتی همرو
 بشادی روان گشت ز انجای باز
 خود و چار کشتی ز راه دراز
 ز شمشیر غم شد دشمن ریش ریش
 ده و چار کشتی پراز ساجک
 مران چار کشتی بچنگ آوردند
 برفتند تا باره پیر پده ره
 پس اندر هم گرفت و انگر ریش

<p>بسومالی از ریخ ره آرسید بیداخت لکر باره نشد وز دوست بدخواه کوتاه ماند بناده بسورت ز گجرات روی بدیود من پاک سازد زمین فرستاد پیشش فرادان درود پس از آفرین گفت چو ز این پیام سوی پرگیشان نهادت روی بهره بیانی کینے یوری بیکره بر آرم ز ایشان و مار شود پاک گنجستی ز نامخردان چو این کارزار از برای شماست</p>	<p>بفرختگی چون بیاره رسید ز ماه دهم روزده بود و دو زدشمن شب و روز آگاه ماند مقرب که بالکر جنگجوی که از پرنگیشان به پکار و کین چو بشیند جزل بیاید نشد فرستاده خواجه نظر داشت نام که لشکرش لشکر تاجوی مدد جوید از تو بدین داوری شوی کر بدین کار بیدست و یار جهان رسته گرد و زدست بدان نهی ازی که گشته گرسرواست</p>
--	---

پاسخ دلدن جبران نکوس و دمن بنظر پاک و دشمن او پیش
 مقربخان و آمدن ترش بدگر

<p>زمن گوی سالار آزاده را رسد زان با بر سر و ان زبان ز دیگر تن ما شود کاسته چو افتد گذرمان براه بهروج نگیرند آنجا به انگون خراج فرزون از ته و نیم گیرند سیم</p>	<p>چمن داد پاسخ فرستاده را دو چیز از شما هست بر ما گران بجا بد زبک مایه و خواسته سخت آنکه در با جگه بهروج بسورت چنانچه گوید ندیاج ز پدا در دل نیاید دردهم</p>
--	--

دویم آنکه ما را بکشتی و ناو
 بمره همیشه برای خورشش
 و چندان بها گرچه بدیم ز
 سر آمد ز گوینده چون سردور
 بشهر هر چه اندرون با بگیر
 اجاره بود فرضه انجا بگاه
 کسی اندر انجا بگاه عشور
 ز نادان گاو دیگر سخن
 در انجا فراوان گروه همود
 ز روسیم هر سال باین ساو
 که از گشتنش باز داریم خویش
 نکس را در اینکار بشیم بار
 خرنده نگین در شهر و بد
 چو گفت سر اینده آمد لبر
 که ما را بشهر و دیار فرنگ
 شه انگر زوشه پر تکبیش
 میان دو کشور خدا رزم و کین
 اگر ماگشاییم آن بسته راه
 مگر بسته آید مگر پر تکبیش
 سنا زیم در جنگ جستن درنگ
 ببردی گشاییم بند و را

قدید نکت سود باید زگا و
 که تن را از خوردن بود پرورش
 فرو شنده ندید چه ماده چه ز
 فرستاده پاسخ چنین داد باز
 ز سالار ما نیست فرمان پذیر
 کسی را به پیش و کشتن نیست راه
 نذار دیگر مرد عشقار زور
 چو گفتی زمین با بخش گوش کن
 رسانند سر کار را بر و سود
 پذیرفته بر خویش از بهر گاو
 بکشتن برو بدینا بریم پیش
 چه پنجان و پوشیده چه آشکار
 مگر از بی بخت و زاد و وزه
 نیوشنده آراست گفت و گر
 نکینت با پرگیشان نه جنگ
 بهم هر روز زندمانند خویش
 بود بسته و اسوده روی زمین
 و بدمان با نکلتند پادشاه
 نماید به پیکار ما دست پیش
 تا نیم چون بدولان زیر تنگ
 ببندیم راه گزند و را

فرستاده چون یافت باخچین	سوی شکر آمد سپرده زمین
شنیده بسالار خود بازگفت	سراسر نمود آشکار از نهفت
چو بشنید فرمود بر دارگام	دگر ره زمین سوی او بر پیام
که از کلام ما چون بهیچي تو سر	نیائی نبندی بسیاری که
قد گر با نگریز دشوار کار	در آن که ز ما کس نگرود دشوار
تو گیری اگر دست افتاده است	چو افتی تو را نیز گیسو دست
بسختی نباشی چو باد دست و دست	چو سختی افتد کشد از تو پوست
جبار ز ابد و نیک بسیار است	بویرانه که گنج گو که مار است
درخشنده اختر که از سر زشت	نماد نوشته سیر خوب و زشت
چو بالار و و باز آید بزر	زبالا دزیرشش بود ناگزیر
ازین گفتگو نیک نشود بند	بزد نیوشنده ناهم پسند

ساز و ساختن معتز بنجان ابواب ترو و معاطه

متوطنین سورت و غیره با انگریزان

مقرب که سالار بد بر سپاه	نموده ره همسیر کیر تپاه
سه هفته ز ماه دهم و شش	فرزوده بران پنج و زودگر
رسود اگر مردم چشمه کار	چو از شهر سورت چه دیگر دیار
بسومالی اندر بر انگس که بود	پی پیشکاری و سودا و سود
از آنجا هم را بر خویش خواند	برفتند ز انسانکه یکتا نماند
تی چند از انگریزان شهر	کزین آگهی شان نبد هیچ بهر
از آنها یکی آله و رث گزن	که بود از که پست سورت نشین

۱۶۱۳

نهادند بیرون ز نگاه پای
 ز هر گوشه مردم بیرون آمدند
 گرفتشان گرد و بستند راه
 چو گرگان بسوی بره تاختند
 گرفته زندان نایبند جای
 بر آوردند سبزه غزنه شیر
 ندانسته امین سود و زیان
 که آشتی دارد کس آورید
 بیدخواه تان دوست گردیم و خویش
 شود بر شما شک روی زمین
 بند آشیان بوم در شهر و باغ
 که شد فاش در شهر گفت و کرد
 که بودند در پریشانش
 بشهر انداز آوازه انداختند
 نزدیک ما اینچنین نارسه کرد
 باید بدیود من جنبگری
 ز سورت چه بنده بدینسوی کام
 کشائیم روی در کارزار
 کفن گشته را سینه و کفنیم
 همی ماند یکسان ز سر تا پان
 ز غم شد دل آمد بر سرش

سوی دو متن کرده آهنگ و آس
 بدروازه شهر چون آمدند
 بدانسانکه خرمین گرد گردان
 بگردار بد گردن افراختند
 بدل کرده زینگونه امید و رای
 چو دیده آلدورث اینچنین دار و گیر
 چنین گفت کای بسته بدرامیان
 شماگر بلوزینه سیر آورید
 بسازیم ناچار با پر تکیش
 که بسته ایم همه دو و یکین
 شود شهرتان پشه و باغ راع
 هنوز این سخن نماند بد بسر
 چنان بد که دو مرد از پریش
 یکی نامه از پیش خود ساختند
 که سالار گووه سرا فرزند
 سهند که دارد سوی جنگ و
 نه چیدگر از کینه جستن کام
 بانگ ریز به دست کردیم و بار
 ز خون دشت و با چو بستیم
 چو با کفته آلدورث این سخن
 مغرب چو بستند بر تیغ

بد بچونی و مهر آمد پیش
 نزدیکی آلدورث کزین
 مرا آگهی نیت زین کار کرد
 برش و بآه گشادست راه
 فرستاد سوداگران را نوید
 ولیکن چنین است فرمان شاه
 کرامی تخایف پر از آب و رنگ
 نخستین بود آنچه ز پای گاه
 کسان دیگر ز انبیس آنچه هست
 مقرب بدل زد یکی رای به
 برون کرده تیغ سخن از نیام
 مدلتن بزکشتی همدیان
 با گرتاوان زرو خواسته
 چو مارا شود دل از ان غسیمی
 چو بشنید شنونده از جبهند
 ز کار مدلتن نبودش خرب
 گان برد کوشیه گوید همی
 ز اندیشه نامد بخشکی فرود
 کسی را فرستاد از پیش خویش
 پر از لاب کای مرو با آفرین
 چو آگه شدم شد و لم پزود
 بهر عاروی باد لیز و پناه
 گشایند راه فروش و خرید
 هران کشتی کایه از دور راه
 بسورت بیار و ز بوم فرنگ
 خرید و فرستند نزدیک شاه
 برای خریدنش از نزد دست
 کزان مار و مانند داد و ستد
 سوی دو نمن داد زمینان پام
 باب العدن آنچه کرده زبان
 سپاری شود کار دار است
 شمارا شود کار با فستری
 نکرد آن سخن از گویا پسند
 کز و همند یا ز آنچه آمد بر
 ره از پهلو ده پوید همی
 گشاد و شد راه سودا و سود

مراجعت کردن میسر کج و میسر و نین تن از اگر عیند
 سورت و پسلوکی نمودن معجزان میسر آلدورث کوتیدارو

خبر یافتن جنرال نکولس و دوتن از هیتیه پرتکیشان بجهت محاربه

دوتن زانگریزان با آب و جاه
یکی زان کرج بدوشین تن دیگر
پا آورده آن برود این تسلی
دگر بسیار بود رشته نکوی
بده روپه نزع آن جنس و با
بکوتی سورت مند ماند چسپند
هر جا که کوفی رود بر زبان
تهی ماند گنجینه آلدوش
زرو مال رفته همه رایگان
دل هر کسی آوریده بدست
بکوتی دگر آنچه بایسته بود
کران آدمی را نباشد گذر
که رفت و آمد بدیگر دیار
بدیشان کرایه بسی داد نیز
بمراعی و دوتن آنچه بود
ز سوی مقرب بدل داشتیم
و گر آنکه زوانگریزان بشهر
نوگونی بگل آن نکو بسده رای
بهانه نو آورده هر روز پیش

که بودند در اگر نزد شاه
بسورت شده زانگره ره سپر
خریده بهسراخ خود بار نیل
زینیه چو موی نبت خوبروی
ز روی شماره دوره ده هزار
ر نقدینه جنس و انگ پیشیز
بتازی توپت التجاره بدان
زغم گشته پز سینه آلدوش
براده بنذرانه این و آن
که از زرتوان جان آزاده است
بجوزد شب در روز شایسته بود
شده خرج هر روزه بسیار ز
کرایه برانی که بزوند بار
تهی گشت کوفی نماند هیچ چیز
ز کشتی نیادر چسپیزی فرود
که میخواست تاوان از وزیریم
ندیدند جز جنگ و پرخاشن هر
ناب ستیزه سرشتش خدایی
چو مار و چو کژدم زوی زخم دیش

کرفتی بهانه بهر خورده چسبید
 بنزدیکی آمد و رشت بزرگ
 و دایره کرده کرده از کین چشم
 فرستاد پیغام زشت و تباہ
 از آنکند آمد طرایف بسی
 باین نذرانه وار معناسان
 برای جانگیر فرخنده بخت
 زود دیدگانم چه پوشی مسمی
 پاورده بنهای یکسر مین
 بخوابی سرت کرد بار و دوش
 جز این بر چه باشد ز بهنجا رود
 نگو سیده گفتار و کردار بد
 ز بد خوئی و ز فتن آورد پیش
 نگ کرد زینگونه چون دونتن
 ز گشتی ننگستی بختکی فرود
 بجز او در انگیزان هم
 نبوده بآمد شدن بسته پا
 دل دونتن بد زینک در دریش
 ز گوده یکی زشت و ناخوش خبر
 که سالاران کشور و مرز و بوم
 فریاد هم باورده سامان جنگ

گشادی در گفتگوی سستیز
 که بود او بکوتی سورت سترگ
 ز جوش جگر سرع بنموده چشم
 که ای سپیده مرد گم کرده راه
 که اینسان ندید است چشم کسی
 ز نزدیک صمبیس شاه جهان
 که نازد بیدار او تاج و تخت
 دلم را با آتش چه جوشی مسمی
 گشاده بنزدیکی انجمن
 پذیرنده شو آنچه گویم بهوش
 بود از ره داد بسیار دور
 که بنود پسندیده نزد خند
 چه کردم همی بر دور کارش
 چه میزید اشت زو جان تن
 ز بد خویشتر از انگهدار بود
 اگر از مره بود و گر سر مره
 چه در شهر سورت چه در کستان
 که در دگر نیز آمدش پیش
 باید که زان گشت آسید سر
 و گره زده رای پدا و شوم
 بخواهد رسیدن کنون بیدرنگ

چو بشنید شنو زده رشیدین	که دشمن کشیده به پکار خست
ز بیم مقرب جنش بود رزه	ز بیم دگر شد دشمن پُر زوره
بدل گفت افتاد دشوار کار	فتاد هم میان دو خونخوار کار
مقرب گانم بدین داوری	نخواهد نمودن بمن یاوری
پس و پیش دو دشمن بدین	بگیرند و گرد مرا کار زشت
ز اندیشه جان و دشمن گشت زین	که آیا ز بهای چه آید به پیش
که ناگه ز بخت آیش کردگار	بر و گشت روز خزان نو بهار
ز و تازه شد گشت زار آید	پُر از خوشه آرزو بشد خویید
همای هایون بگسترد بر	پغزودانگر بیز را زیب و فر
ز سوی جانگیر و الا تبار	بیا مران نامه استوار
که از کشته بست فرخ سرشت	عسفی بهر پیمان سودا گشت

و مصلوب پیمان نامه بمقربینان و مغز گردیدن انگیزان و روان
ساختن بدایا و ارمغان بطرف اگره و آمدن تکمیش بر باره و

رفتن بسند رگم گابی مجاوله

چو آن نامه نامی آمدند از	مقرب ز کردار بدمانه باز
از آن پس که بسیار خواری نمود	بانگر زیند و سستداری نمود
بیز و یکی خویشتن خواندشان	بجای فراخوردنشان
سرا از آنجمله سرا فراز کرد	بر ایشان در مرد می باز کرد
کسانی که بودند آماوه کار	ز سورت سوی اگر بسته بار
گرامی طرایف شتر وار چند	که باشد بر شهر یاران پسند

بیسته بآیین پراز بزرگ و ساز
 همه را بدرگاه خود بار داد
 روان کرد با خوبی و منتی
 که تا سرزمینی که زیر منت
 بهر یک یکی تا رسد از مبلند
 ز روزان شمارا بود با سبان
 ز روز نو مبر چو شد با و کاف
 همیشه بود پیشه روزگار
 چو این کرده شد چند روز در
 چمن داد فرمان برای و پیش
 برشتند بازارگانان ز شهر
 چونه روز شد از در شهر بر
 گرامی یکی پور بودش نکوی
 روان کرد او را بر دو دنتن
 که رفته بر پند و را شادمان
 چو شنید آمد پذیره براه
 گرامی چو نزدیک باره رسید
 بیدند شادان رخ یکدگر
 بهم هر دو آن هدیه آراشد
 بر اینکار گزشت چون روز جای
 دو دست کشتی پراز ساز جنگ

برای جانگیس گردن فراز
 پی توشه راه و نیار داد
 بسی داد امتیحه های بی
 پراکنس که فرمان پذیرفت
 که دارد شمارا بره از مبلند
 بخشنده روز و مبره شبان
 ره انگریزان شد از خار صاف
 گهی خار که گل نهد در کنار
 مقرب بود اگر ان سر بر
 گشایند راه خرید و فروش
 بسومالی و بر گرفتند بهر
 مقرب در دوستی زد و گر
 هشیوار و پدار و آزر مجوی
 ابا او یکی نامور انجمن
 ز شادی چو گل تازه کرده ز خاک
 گرفته بدست از تواضع کلاه
 همان دو دنتن بر خاره رسید
 گرفتند مرهمه گرامی بر
 نشسته می چند بر خو آسند
 بیامد بدانندیش بد روزگار
 بسومالی آمد بان پلنگ

نگهداشته رو تن بجای خویش
 چو به آشتی در میان دو شاه
 نشاید چو پان شان بگفت
 دو دیده بره داشت کز پیمیش
 پای نخستین چو دشمن بجنگ
 بدانت اندیشه اش پر کمیش
 نگر و سپهر که در انجا درنگ
 همیرفت تا نزد گهوکار رسید
 ز کینه یکی آتشی بر فروخت
 جز این نیز بود ند چندین غراب
 از اهنار می یکی بوده نینز
 بچاره و توپ آتش فشان
 وز آنس پس پاید بخشکی فرود
 زینجا و تاراج گهوکار بست
 چو نیم ز ماه در میر گذشت
 مقرب چو بشیند اندر زمان
 دوام کشش و بمبوم اندر نرفت
 بهم رام گشته نکر و ند جنگ
 ز خود یکسره دور کرده زبان
 ز دشمن چو آسوده شد و متن
 ز کشتی بزورق پاید فرود

نخبید و نامه بر پیکار پیش
 همید اشت از رم شان نگاه
 به پان شکستن نیازید دست
 بجنگ و کینه شود دست پیش
 وز آنس پس کوشد پی نام و تنگ
 نیامد بناورد و پیکار پیش
 روان گشت نا کرده پیکار جنگ
 گردون از و شور و غوغا رسید
 بمیل صد و پست انجا بوخت
 در انجالی اسناده بر روی آب
 مدلتن از و بود بگرفه پس
 همه را بسوزاند آن پنهان
 ز گهوکار و بی چند غارت نمود
 چو از چهار سو بوده دیوار بست
 بسورت خبر شد ازین سر گذشت
 دگر ره دشش بر داین بدگان
 بهم دل یکی کرده گشته جفت
 بگهوکار بیان کار کرد و ند جنگ
 پسندیده ریج دل بند بیان
 بد پایا پاراست زیبای بدن
 زور یار روان گشت و آمد برود

چو بزرگ سورت آمد چو پی	پامد نیز دیک سورت رسید
بدینگونه اندیشه باخویش راند	همانجای لنگر چنگند و ماند
یکی شمس سورت دیگر روستا	که ماند بکشتی میان دو جا
بآسانی آید ز زورق بزیر	بشهر ارشدن کردش ناگزیر
بر انداز انجای زورق چو رود	بسومالی اربایدش رفت زود
که در پیش و پس بس زبان میرو	جان دیده اندر میان میرو
نماند خردمند از خیر دور	میان گزینی است خیر الامور

مراجعت برنگی شان از بزرگمگو کا بسومالی در رسیدن معاهدت
 بدیشان از گووه و اندیشیدن شمعون و سوختن چهارات
 انگریزان دتعداد لشکر ایشان

سوی باره آمد از انجاروان	زگمگو چو پرداخت آن بدگان
ز باره فرستاد کیم برود	میران کلبت و داد جنگی که بود
برود اندر استادان بدگمگر	ز سورت باره بسته گذر
پراز آلت رزم و توپ تفنگ	بزرگ آنچه بود از چهارات جنگ
بد اندر میان کشتی انگریز	باره نگه داشت هر سستیز
وز اندیشه زشت در ای سبله	پس و پیش بسته بر انگریز راه
کز آتش کند جان انگریزیش	بهر شب کین کرده رفتی پیش
کند رزم آن گرم بازاراوی	بسوز و همه کشتی و باراوی
ز بالابزیر آورد اخترش	زند نیز آتش ببال و پیش
نیامد ز آتش برو بر هر اس	شبان چو میداشت انگریز پان

شب اینچنین بود و در روز جنگ
 هر روز بد جنگ اندر میان
 دور و پید بسنگونه بودند سر
 بدینگونه چون دو تن کار دید
 کس از باره نارت رفیق شهر
 بره بود هر چند ریخ در از
 سر آمد سخن از ده و چار سال
 ز سال ده و پنج و ماه تخت
 زگوده در گشتی ره نورد
 باید چهل داد و گت دگر
 بدل کف نامرد می کاشته
 نمانده دویم روز در رود آب
 چو یکروز آنجایی بودند سه
 ده و یک در گشتی جنگوی
 باید به پوست با آن چسل
 شمار همه گشتی پر تکیش
 یکی بود ز آنها بزرگ و فرخ
 دور و پید در و توب بودستی
 گلوله چهل طبل سنگام کار
 نشسته در آن سرور پر تکیش
 مراد را بده نام خیر و بنوی

ز ندی گهی توب گاهی تفنگ
 نه ز انسانک کس را بدهی زبان
 چو ماند از دژ مهر دور و دگر
 ره آمد و رفت دشوار دید
 هم از شهر تا باره بدیم هم
 بسومالی آمد ز سورت فسر از
 ده و پنجم آمد بفرخنده فال
 ز دو نیمه چون رفت نیمه دست
 پر از آلت جنگ و مردنبرد
 ز باره سوی زود کرده گذر
 پی خوردنی آب برداشته
 بیار و بگتند زنگر شتاب
 یکی تازه سنگار آمد دگر
 زگوده نهاده سوی باره رود
 بید از هم شاد کردند دل
 خیز از ته نیامد بهفت او پیش
 پاراسته چون یکی گفت کاخ
 بزرگ اندر آنها دو بوده بسی
 در و جا گرفتنی چو مهره بار
 دگر سرور از انشاند به پیش
 زگوده نهاده به پکار روی

۱۶۴

۱۶۵